



عطر نعل و ناز

ف. حجتی

به بهانه بازگشت دوستان از سفر

چادرم بوی مدینه می داد!

یکی یکی سنگ های کف حیاط را از زیرپاهایم عبور می دادم مثلاً داشتیم قدم می زدیم اما آن قدر هیجان زده بودم که ناخودآگاه سرعتم زیاد می شد و سنگ ها یکی پی از دیگری با سرعت از زیر پایم عبور می کردند و چاشنی این حرکت سریع هم مورچه هایی بود که برای نجات جان خود از زیر گام های محکم و سریع من با سرعت به این طرف و آن طرف می دویدند. حوصله ام سر رفته بود کمی به داخل خانه نگاه کردم

هنوز داشتند آماده می شدند همیشه همین طور بود آنقدر برای آماده شدن معطل می شدیم که آخر از رفتن هم منصرف می شدیم یک بار دیگر سرم را پایین انداختم و شروع کردم به قدم زدن کم کم سر و صدایشان می آمد که دارند از خانه بیرون می آیند بالاخره بعد از مدت زیادی انتظار حرکت کردیم.

فرودگاه پر از جمعیت بود به هر طرف نگاه می کردی فقط آدم می دیدی و دیگر هیچ. خیلی خوشحال بودم و با تمام وجود به سمت سالنی که قرار بود برای استقبال به آنجا برویم حرکت می کردم. وقتی وارد سالن شدیم بوی گل ها آدم را مست می کرد هر کس یک دسته گل در دست داشت و تمام زیبایی آن لحظات در این گل ها خلاصه می شد. عطر خوبی که بر فضا حاکم شده بود اشتیاق درون دل ها را بیش تر می کرد. مثل این که هنوز نرسیده بودی و ما همچنان منتظر بودیم با زحمت یک صندلی خالی پیدا کردیم و نشستیم. خستگی چند ساعت ایستادن و راه رفتن انگار یکباره از وجودم بیرون رفت. سرم را پایین انداختم و ناخودآگاه به فکر فرو رفتم. یاد آن روزی افتادم که قرار بود بروی. یاد چادرم افتاده بودم، نمی دانم یادت می آید یا نه؟ چادرم را در دست گرفته بودم و به آن نگاه می کردم اشک در چشم هر دویمان جمع شده بود. چادرم را به دست دادم و خواهش کردم آنجا، چادر مرا بر سر بگذاری تا گرد و غبار مدینه بر رویش بنشیند. چقدر آنروز گریه کردی، چقدر اشک ریختی، تا آن روز این همه اشک را در چشمانت ندیده بودم و حالا منتظر بودم برگردی با چادری غبارآلود. سرم را بالا آوردم و کمی به اطراف نگاه کردم هنوز خبری نبود دوباره چشمهایم را به زمین دوختم و شروع کردم به فکر کردن. در واقع داشتم غرق می شدم در دریای خاطراتی که با تو آن ها را سپری کرده بودم. خاطراتی که هیچ وقت از آن ها سیر نمی شدم و در لابه لای خاطرات فکر می کردم به فاصله ای که بین ما ایجاد شد، فکر می کردم تو این مدت کجا بودی؟ و من کجا؟ چقدر ممکن است بین دو دوست فاصله بیفتد؟ نمی دانم چرا بغض سنگینی به سوی هم هجوم آورده بود و هر کاری می کردم رهایم نمی کرد، نگاهم روی گل سرخی که در دستم بود خیره مانده بود و اشک هایم کم کم در حال جاری شدن بود که ناگهان عطر عجیبی در فضا پیچید. سرم را بالا آوردم چادرت به صورت تم خورد. انگار در یک لحظه بوی مدینه سراسر وجودم را در بر گرفت با سرعت از کنارم گذشتی اصلاً نفهمیدم چقدر به دنبالم گشتی و من چقدر به دنبالت می دویدم. اما در یک لحظه حس کردم در

مقابلت قرار گرفته ام. آنقدر در چشمانت اشک جمع شده بود که تصویر گل سرخی که در دستم بود را به راحتی در آن می توانستم ببینم. اما ناگهان این تصویر را برهم زدی و چشم هایم را بستی دستم را روی شانتهات گذاشتم درست حس می کردم چادر خودم بود، زیر انگشتانم آن را لمس کردم و تا می توانستم عطر دل انگیزش را استشمام کردم. چادرم بوی مدینه می داد خیلی خوشحال بودم. دوست داشتم فریاد بزنم تا هم از بغض اسیر شده در گلویم، رها شوم و هم به همه بگویم که چادرم بوی مدینه می دهد. عطر بقیع، عطر سحرهای مسجدالنبی، تو هنوز گریه می کردی، انگار با اشک هایم ناله می کردی یا شاید می سوختی. نمی دانم، شاید هم فریاد می زدی. نمی توانستم حالت را بفهمم، برایم قابل درک نبود حال مسافری که تازه از گرد راه رسیده و صورتش هنوز رنگ و بوی مدینه دارد، حال کسی را که هنوز صدای اذان مسجدالنبی در گوشش طنین انداز است و حال کسی را که هنوز از عظمت خانه خدا تمام بدنش می لرزد، به دستهایم نگاه کردم تازه یاد گل سرخی که در دستم بود افتادم آن را به دستت دادم، همان دست هایی که آخرین اشک هایم را لحظه وداع با بقیع پاک کرده بود. همان دست هایی که در آرزوی لمس کردن خاک متبرک بقیع بود. دوباره به سمت دریای پرخروش چشم هایم برگشتم. پر از حرف بود، انگار تمام تصویرهای زیبای عالم را یکجا در چشم هایم جمع کرده بودی. هم خوشحال بودی و هم حزن عمیقی در انتهای چشمهایم خودنمایی می کرد، نمی دانم چرا حرف نمی زدی. من منتظر بودم و تو همچنان نگاهم می کردی و اصلاً چه زبانی گویا تر از چشمهایم می توانست به این زیبایی این سفر را براریم توصیف کند. کم کم داشتم به حزن دلت پی می بردم.

دروغم یک نفر پرسید از من

نشان از آن ضریح بی نشانی

به او گفتم نشانش در دل توست

اگر قدر دل خود را بدانی

دل نمی آمد آن سکوت زیبای سرشار از حرف را بشکنم. خیلی دوست داشتم از تو سؤال کنم. دوست داشتم با تو حرف بزنم. می خواستم بپرسم از مسافر آشنایی که سرشار بود از نور، می خواستم که در آن لحظات دعا کنی، تا زودتر ببینیم پگاه آدینه ای را که عطر مدینه سراسر وجودمان را لبریز می کند، و دعا کنی تا یک روز تکبیر نمازمان را در مسجدی بگوییم که پر است از عطر پرتقال و نارنج.

